



سخنرانی رمضان ۸۵؛ ارتباط با ولایت
حاج حسین خوش لجه

اربعین ۸۵؛ کنار رفتن

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا أبا عبد الله، السلام عليكم و
رحمة الله و بركاته، السلام على الحسين و
علي بن الحسين و على أولاد الحسين و أهل بيت
الحسين و على أصحاب الحسين و رحمة الله و
بركاته

حضرت زهرا (علیها السلام) مواظب مجلسش است، خیلی
مواظب است. یک وقت آدم به مالش خدمت می کند،
یک وقت به جانش خدمت می کند، یک وقت به راهش

خدمت می کند، من یک وقت به شما گفتم حاج اشرف، واعظی بود که همه [او را] می شناختند، این آقایانی که تهران هستند می دانند و یک حاج مرزوق، کور بود، او هم خیلی [ولایتی] بود. یک چند نفری بودند، این ها یک جلسه خودمانی داشتند؛ آن وقت دیدند که وقتی حضرت زهرا (علیها السلام) اسم نویسی می کند، یک قهوه چی بود، این حالا هم بود دیگر، ما یادمان می آید حالا گاز هست و این حرف ها، اول می آمدند یک نیم ساعت به غروب [مانده] آن قهوه چی این جا می آمد، ذغال می ریخت، توی کوچه می گذاشت که به حساب مردم را ذغال نگیرد، نفت بود و آتش بود و این ها؛ آن وقت این منقل را می گذاشتند، این ذغال را

می گذاشتند، یک آفتابه نفتی هم بود [و] یک قوطی هم بغلش، آن روز قوطی نبود، این قهوه چی رفته بود یک کبریت از جیبش [در] آورده بود به این که این [ذغال] بگیرد، درست است، [اسم] همه را که نوشتند حضرت فرموده بود: یکی را جا گذاشتی، گفته بود کی؟ گفته بود: قهوه چی یک کبریت زد؛ اما محض حسین (علیه السلام) بدهی، تشکیلات درست نکن! شما بیشتر مجلس هایتان الآن چوب بست است، مردم را جمع می کنید؛ [اما] خودتان یک خیال دیگری دارید، این به امام حسین (علیه السلام) چه؟ روایتش را بگوییم. امام صادق (علیه السلام) آمد برود، دید دارد یک چیزی را می فروشد، گفت: من از شیعه های امام صادق (علیه السلام) هستم،

بیایید از من بخرید! حضرت فرمود: این [ما را] دگان کرده! اغلب مجلس‌ها دگان است، توی دگان نرو! یک دگانی است، باز می‌روی یک چیز می‌خری، یک دگانی است، می‌روی تو را می‌خرند. (به‌دینم! اگر بخواهم این حرف‌ها را بزنم، به‌ایمانم! خودش دارد می‌آید.) جانم! حواس‌تان را جمع کنید! هر مجلسی نرو! ببین ریشه مجلس به کجا بند است؟ به حسین بند است، یا به خلق بند است؟ خب نفهمیدند که این کار را کردند. اصلاً جگر من خون است. وجداناً من نمی‌توانم حرفم را بزنم؛ یک گوشه و کناری را می‌آیم. با حدیث و روایت، حسین ما را کشتند. آیا فهمیدی چه کسی کشت؟ نمی‌شود که بگویی. تو بفهم من چه می‌گویم؟ مگر هر روایت و

حدیثی درست است؟ روایت و حدیث باید اتصال به امر باشد، آن امر اتصال به علی (علیه السلام) باشد، آن درست است.

خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! می گفت روایت و حدیثی که اتصال به قرآن نیست، بزن سینه دیوار! روایت و حدیث را خودش جعل کرده، خودش درست می کند. توجه کنید! توجه کنید رفقای عزیز! بهشت تان را از دست ندهید! زهرا (علیها السلام) را از دست ندهید! علی (علیه السلام) را از دست ندهید! از دست دادیم! نمی فهمیم، مشابه درست کردیم. مگر نکردند این ها بعد از امیرالمؤمنین (علیه السلام) مشابه [درست کردند]، عمر و ابابکر را مشابه کردند. امروز باید بشر بیدار باشد.

اگر بیدار نباشی، یک وقت سر از توی جهنم درآوردی. توی مجلس امام حسین (علیه السلام) هستی، واللہ! به دینم! سر از توی جهنم در می آوری. کجا هستی؟ این جا برای چه جمع شدی؟ گفتم: هر گریه ای که گریه نیست. روایت داریم به قدر بال مگس این جا چشمت تر شود، خدا از گناهانت می گذرد؛ اگر گناه انس و جن داشته باشی؛ اما این اشک اتصال به اشک امام زمان (عجل الله فرجه) باشد، نه این که جمع شدی، داری یک کس دیگری را تشویق می کنی؛ مثل همان ها، هفت میلیون [نفر] طرف عمر و ابابکر رفتند. علی امیرالمؤمنین (علیه السلام) را تنها گذاشتند. روایت داریم: عباس آمد در خانه علی (علیه السلام) را زد، گفت:

عباس! بیا تو! آمد، گفت: دیگر زهرا ندارم، دیگر کسی را ندارم. چه کسی این کارها را کرد؟ نمازخوان ها، روزه گیرها، حج بروها، انفاق کن ها، ما هم داریم دنبال همان ها می رویم.

امروز جوانان عزیز! آقایان عزیز، باید مستقل باشید! خودتان را نفروشید! حرف من این است. ببین سلمان مستقل بود؛ چقدر می ساخت؟ تو این نیست که بخواهی خوش باشی. هر کجا می خواهی بروی خوش باشی. چهار تا از این جوان های ژيگول میگول توی مجلس هاست می روی و می خندی و می زنی و می خوری و چراغانی هم کردی و مجلس امام حسین (علیه السلام) است! خودت را گول نزن! این مجلس امام حسین

(علیه السلام) نیست. مجلس امام حسین (علیه السلام) یک گل و گوشه ای است. حالا برایت بگویم: یک نفر به نام حاج سلطان در زمان گویا ناصرالدین شاه بود. دربار، همیشه [روضه خوان] دارد، یک وقت [در زمان] شاه مثلاً آقای راشد بود، فلسفی بود، حالا هم دارد؛ یعنی کسی که به اصطلاح یک قدری شاخص است، آن جا در دربار است. حالا که الحمد لله همه طلبه ها درباری هستند و شاخص هستند. خیلی ما ترقّی کردیم؛ البتّه خیلی ترقّی کردیم؛ اما آن موقع شاخص معلوم بود کیست؟ به نام حاج سلطان. این هم یک الاغی داشت و یک چیزی سوار می شد، می رفت برود دربار، دید یک زنی به او گفت: آخوند! می آیی برای ما روضه بخوانی؟

جلوی اسبش را، الاغش را، گرفت، گفت: آره! خانم! من بروم یک روضه بخوانم، می آیم. این بنده خدا معطل بود، تا آمد بخوابد، [حضرت زهرا فرمود: حاج سلطان! چرا خانه آن زن نمی روی؟ گفت: حالا ما توی فکرش بودیم، دوباره [آمد بخوابد،] یک دفعه [دید حضرت]، زهرا (علیها السلام) [فرمود]: من آن جا هستم، بلند شو بیا! رفت دید [آن زن] چهار تا خشت گذاشته، چراغانی کرده، تو بمیری! چهار تا خشت گذاشته، یک منبر خشتی درست کرده، یک سیاهی هم رویش ریخته، این چنین کرده، قربان آن حاج سلطان! قربان آن منبری ها! آن ها منبری بودند. ما منبری هایمان الآن بیشترشان منبر را چوب می کنند. باید چوب را منبر کنند.

امام سجّاد (علیه السلام) گفت: بالای چوب‌ها بروم؟
منبری که غیر از [حرف] امام حسین (علیه السلام) رویش
باشد، (والله! من هشتاد سالم است، دارم می‌میرم،)
چوب است. منبری‌ها! چوب درست نکنید! چوب را منبر
کنید! حضرت سجّاد (علیه السلام) چوب را منبر کرد. حالا
[حاج سلطان] رفت دید همین‌طور گریه می‌کند،
[می‌گفت:] زهراجان! تو این جایی. این گل و گوشه‌ها
برو! می‌فهمی چه می‌گویم؟ این مرتیکه [مردک]
چه کرد؟ یکی را آورده چند میلیون به او داده، یک مشت
زن و مرد را قاطی کرده، تو هم همان جا می‌روی. تو پی
هوایی، پی هوسی، به امام حسین (علیه السلام) چه؟
به حساب امام حسین (علیه السلام) می‌گذاری؟ اصلاً

خیلی‌ها همین‌طور هستند، می‌ترسم بگویم؛ خانه گنده‌ها هم همین‌جور است. یک منبری [که] خوش‌صدا و خوش‌تیپ باشد، می‌آورند. تو خوش‌تیپی می‌خواهی یا زهرا (علیها السلام) می‌خواهی؟ آدم چه کار کند؟ از کجا بگوید؟ مثل این است که یک زمین زلزله باز کند، می‌مانی از کجایش بگویی؟ الآن زمین زلزله است، والله! بالله! به‌دینم! زمین، زلزله است. الآن زمین زلزله است، آدم از کجا بگوید؟ کجایش را بگوییم؟

قربان‌تان بروم، توجه کنید! واحد باشید! «المؤمن کالجبل» حرفی نیست که خدا نزده باشد، حرفی نیست که پیغمبر (صلی الله علیه وآله) نزده باشد. راه و قدم تو را آگاهی داده، نشستن تو را آگاهی داده، بلند شدن تو را

آگاهی داده، نَفَس تو را آگاهی داده، می خواهی بگویم آگاهی داده یا نه؟ امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) جای پیغمبر (صلی الله علیه وآله) خوابیده، هر نَفَسش «افضل [از] عبادت ثقلین» است. علی (علیه السلام) بلند شد [و] آمد توی خیابان ها ریخت؟ علی (علیه السلام) داد و هوار کرد؟ علی (علیه السلام) اعلامیه پخش کرد؟ علی (علیه السلام) چه کرده؟ علی (علیه السلام) جای پیغمبر (صلی الله علیه وآله) خوابید، دفاع از ولایت کرده. بنشین توی خانه ات [و] دفاع از ولایت کن! هر نَفَس افضل [از] عبادت ثقلین است. خودفروش نباش! تو خودت را فروختی، دل تان را به این حرف ها خوش نکنید! عزیز من! به تمام آیات قرآن! این حرف ها القای امام زمان

(عجل الله فرجه) است، القای خداست [که] من دارم به شما می گویم.

ما با کسی حرف نداریم. ما با کسی طرف نیستیم، ما همه را دوست داریم؛ اما دوستی ما باید به تواسط ولایت باشد. هر کسی علی ما را می خواهد، ما نوکر [ش] هستیم. هر کسی زهرا را می خواهد، ما کلفتش هستیم؛ هر کسی که نمی خواهد، ما آقایش هستیم. می فهمی چه می گویم؟ «المؤمن كالجبل» ببین، سلمان خودش را نفروخت، چقدر سختی کشید! یک کتاب دارد آدم، آمده از آن جا بنده خدا اولش که بابایش توی چاه انداختش، بعد متوسل شد [و] از چاه در آمد؛ اما یک یقین به پیغمبر (صلی الله علیه وآله) داشت، یک ایمان به

علی (علیه السلام) داشت، حالا [از چاه] درآوردندش. یک راهب خریدش، دوباره یک یهودی خریدش، یک زن یهودی خریدش. بین تو هر چه حلال هست، می خوری، تو را چه به سلمان، «سلمان مِّنْ أَهْلِ الْبَيْتِ»، حالا این خانم به او گفته از این پادردختی ها بخور! مبادا از درخت بچینی! باغ است، خب شب مگر نمی تواند برود یک انار بچیند، پوسته اش را هم خاک کند. سلمان! من خیلی برجسته هستم، می خواستی بروی یک انار بخوری، پوسته اش را خاک کنی که خانمت نفهمد! نه! امر را دارد اطاعت می کند. الاغن نوکر است، امر آقایش را اطاعت می کند. امر خانمش را اطاعت می کند، نمی خورد. حالا جبرئیل نازل شده که یا محمد!

برو سلمان را بخر [و] بیاور! [خدا می گوید:] من جبرئیل را ارادة الله کردم، [پیغمبر (صلی الله علیه وآله) پیش خانمش] رفت [و] گفت: او را می فروشی؟ گفت: نه! حالا دید جبین شان خیلی چیز [نورانی] است، رفت اجازه گرفت، چهار تا از درخت بچیند [و] از این میوه ها بیاورد. اجازه به او داد. حالا آمده او را بخرد. من حرفم سر یک کلام است، این ها همه فلسفه است، به قول یارو حالا می گوید: نه! گران است. می گوید: بگو [چقدر؟ این خانم می گوید:] چقدر درخت یشمی می خواهم، خرماهای یشمی خوب است، یشمی خیلی آدم را نمی گزد، نه سفت است؛ نه مثل این رطب هاست. یشمی خیلی خوشگل و خوب است. إن شاء الله قسمت شما بشود؛ اما بدن خاره

نگیرید، خیلی نخور! گفت: یشمی می خواهم، یک دفعه نگاه کرد، این ها یشمی شد. (چه دارید می گوید که امیرالمؤمنین (علیه السلام) نمی تواند خلق بکند، جبرئیل شاگردِ شاگردِ علی (علیه السلام) است، می تواند به اجازه خدا خلق کند. کجایی تو؟ اصلاً من نمی دانم [چرا] فطرت این مردم با امیرالمؤمنین (علیه السلام) خوب نبوده است و نیست! همین طور دارند ردّش می کنند. چه کسی را داری ردّ می کنی؟ خلقت را ردّ می کنی. همین طور که دارد حرف می زند، من باهاشان روبرو می شوم. همچین می کند انگار دارد می رود کنار). آقا! خریدنش [و] آوردش. حالا «سلمان مَثّاً [أهل البيت]» [شد]. حالا امام زمان (عجل الله فرجه) می خواهد تو را

بخرد، تو به چند نفر خودت را فروختی؟ الآن تا می خواهد بخردت، چند نفر پا [بلند] می شوند، یکی می گوید: من خریدمش، به او گفتم [که] رأی بده! یکی می گوید: من خریدمش [و به او] گفتم کجا برو؟ [یکی می گوید:] من خریدمش [و به او] گفتم آن جا برو! [یکی می گوید:] من خریدمش، سر خریدار شما دعواست. یکی در این مجلس بلند شود [و] بگوید من خودم را نفروختم، تا من بگویم [خودش را] فروخته یا نه؟ خودت را نفروش [و] در خانه ات بنشین! حضرت فرمود: آخرالزمان دین را چه کنیم؟ گفت: دین داری صد قسمت است؛ یا هزار قسمت است؛ یکی ممرّ حلال، باقی آن برو کنار! مثل کرّه شتر به تو می گوید شیر بده! بگو شیر

ندارم، [می گوید:] بار ببر! بگو نمی توانم بار ببرم. خودت را از توی مردم کنار بکش! [کنار] نکشیدند که حسین ما را کشتند، زینب ما را اسیر کردند. برو کنار! [می گوید:] وظیفه است. تو چه وظیفه ای داری؟ بعضی هایشان به من یک اشاره ای می کنند [که] وظیفه است. وظیفه بالاتر است یا امر؟ امر را اطاعت کن! باباجان! من با کسی رابطه ای ندارم، نمی گویم کجا برو یا کجا برو؟ من می گویم خودت را نفروش! خودت را نفروش! چرا می گویم خودت را نفروش؟ تو ولایتی، ولایت را که نمی شود بفروشی. تو اگر خودت را فروختی، ولایت را فروختی. آیا توجه می کنی یا نه؟ می فهمی من چه می گویم یا نه؟ تو خودت ولی هستی؛ ولایت را که

نمی شود فروخت.

مگر می شود امام را کُشت، چه کسی می تواند نور خدا را بکشد، این ها این حرف ها را زدند، شما هم امام را خلق حساب کردید. مگر ممکن است [که] جان امام را کسی بگیرد؟! جان امام را خود خدا می گیرد، نور خدا اتصال به او می شود؛ اما هستش. اگر امام حسین (علیه السلام) زیر شمشیر است، جسم علیینش است، خودش هست. مگر این موسی بن جعفر (علیهما السلام) نیست که در ظاهر از دنیا رفته؟ درست است؟ خب از دنیا رفت؛ اما حالا روی جسر [پُل] بغداد می گذارند، (من یکی دو تا را بگویم)، همه می گویند: ما نکشتیم، آن مرتیکه [مردک] کشته، [هارون] می خواهد حاشا کند؛ چون که می خواهد

به خلافتش ضربه نخورد، کار بد است، می فهمد که بد است. حالا هر که [چیزی] می گوید؛ یکی گفت: من [ارز خود امام] سراغ می گیرم، [می گوید:] آقا جان! شما را زهر دادند؟ [امام] دستش را همچین کرد [و فرمود:] «زهراً زهراً» من را زهر دادند، این چه مَرده ای است؟ مگر امام حسین (علیه السلام) نیست؟ این سرش چیست که قرآن می خواند؟ [می فرماید:] «أم حسبت أن أصحاب الکهف و الرّقیم [کانوا من آیاتنا] عجبا» [۱] در تمام آیات قرآن، سی جزء کلام الله از این دو تا عجیب تر نیست، یک روز برایتان می گویم؛ پس امام را که نمی شود بکُشی که.

امام، روح در تسلطش است، تمام روح خلقت در قبضه

قدرت امام است. کجا می روی؟ کجا رفتند؟ در زمان عمر و ابابکر مشابه درست کردند، آوردند مصداق درست کردند، عمر و ابابکر را امام کردند، حجّت خدا را در خانه گذاشتند، مگر یکی دو تا رفتند؟ هفت میلیون [نفر] رفتند. آدم باید خر را ببوسد، این مردم را نخواهد، خر بلعم چقدر خوب است! امر را اطاعت می کند. مرتیکه های اهل کوفه! مگر حسین (علیه السلام) کافر می شود؟ مگر ولایت کافر می شود؟ توی عبادت رفتند. بترسید از روزی که عبادتی بشوید! توی عبادت رفتند، عبادت گیج شان کرد. عبادتی شدند. من دارم ابلاغ می کنم، همه دارند این نوار من را می شنوند، مگر ممکن است ولایت کافر بشود؟ اگر خدا کافر می شود،

ولایت هم کافر می شود. چرا این قدر نفهم بودید؟! مواظب باشید! الحمد لله الآن مملکت ما خوب است و زمان خوب است. من دارم هشدار می دهم [که] ممکن است این طوری بشود، من الآن این زمان را تأیید نمی کنم؛ اما تکذیب هم نمی کنم. الآن زمان ما نسبتاً الحمد لله در این مملکت «أشهد أن لا إله إلا الله، أشهد أن محمداً رسول الله، أشهد أن امیرالمؤمنین علیاً ولی الله، حجة الله» [گفته] می شود. الآن مملکت ما الحمد لله علی (علیه السلام) دارد تویش حکومت می کند. شما توجه کنید! خیلی حواس تان جمع باشد! عزیز من! حواس تان پیش امام زمان (عجل الله فرجه) باشد.

من به قربان علی (علیه السلام) بروم که همیشه شما را

معرفی کرده، شما را راهنمایی کرده، بچه‌ای روی ناودان آمد، آن ناودان خیلی بلند بود، بچه می‌خواست خودش را پرت کند، رفتند به عمر گفتند، گفت: نخود و کشمش بریزید! آن جا می‌آید؛ [اما بچه] نیامد. گفت: بروید به امیرالمؤمنین (علیه السلام) بگویید! این قدر این مرتیکه [مردک]، آدم چه بگوید؟ نفهم بود، می‌گفت: من خلیفه هستم؛ علی (علیه السلام) هم مسئله‌گو است، بروید از او بپرسید! آمدند، گفت: یک بچه مثل خودش بیاورید! یک بچه مثل خودش آوردند، این [بچه] همچین کرد، او هم همچین کرد، همچین کرد، بچه روی پشت بام خودشان آمد. [پرسیدند:] علی جان! چه گفتند؟ گفت: این بچه‌ای که روی ناودان بود، گفت: من خودم را

پایین می اندازم [و] می گشتم [که] چرا خلافت را غصب کرده، عمر خلیفه شده؟ گفت: آن بچه بهش گفت: بیا این طرف! سایه علی (علیه السلام) به سرمان است. حالا ببین آقا جان! با تمام این سختی ها، سایه امام زمان (عجل الله فرجه) به سرتان است. قربان تان بروم، فدایتان شوم، از کارها یک قدری ناراحت نشوید! یک قدری ناراحتی دارد، کسادی دارد. دلم می خواهد شما همه این ها را منها کنید! فقط بدانید که سایه امام زمان (عجل الله فرجه) به سرمان است؛ اما این نیست که بروید لای زن ها نمازت را [مسجد جمکران]. عزیز من! نمی گویم نرو! آن جا حسابش را بکن [و] برو! من همیشه نماز امام زمان (عجل الله فرجه)

می خوانم، [در] خانه ام می خوانم. به امام زمان قسم، یک خانه ای به من داده، اصلاً چشم روزگار [ندیده]، اصلاً در تمام این دنیا [نظیرش] نبود؛ گفت به خاطر این نمازی است که می خوانی. خدا خاطرخواه من است که می دهد؟ برای چه می دهد؟ برای این که [جایی] نمی روم. تو چند جا می روی؟ امر امام زمان (عجل الله فرجه) را اطاعت کن! امام زمان (عجل الله فرجه) می گوید: هر کجا زن و مرد قاطی است، عذاب خدا دارد می ریزد. حالا خیلی خوب شده! می گویم هر طوری می خواهد بشود، هم روضه می روی، هم خانم بازی می کنی. هم مجلس می روی، هم عشق بازی می کنی. خیلی زمان ما خوب شده. شما تعجب نکنید!

نمی دانید چقدر خوب شده! این مرحوم آسیّد محمد کاظم در [کتاب] عروه، در حاشیه اش، من شنیدم [که] می گویم، حالا نگویی سندش کجاست؟ می گوید: اگر در بیابانی یک سیاهی دارد می آید، تشخیص نمی دهی که گاو است یا زن است؟ حقّ نداری نگاه کنی. حالا که الحمد لله این جا عین بهشت شده. یکی رشت رفته بود، خانم ها که ولنگ و باز هستند، عرق هم که هست؛ البتّه زمان شاه! این آخوند رفت منبر [و] گفت: به به از این شهر! عین بهشت است، نوشابه که هست، خانم هم که ولنگ و باز است، همه محرم هستند. آمد پایین و رفت. رشت حالا این طوری است؟ یا بیشتر ایران رشت شده. کسی تبصره به این حرف های من نزند! هر کسی

می خواهد تلفنی به من زنگ بزند، من جوابش را بدهم، من حقیقت را به شما می گویم. می گویم خودتان را نفروشید! آن ها خودشان را فروختند. اهل کوفه هم خودشان را فروختند. شما «المؤمن کالجبل» [باشید]! من به کسی کاری ندارم، توجّه کنید تا خریدار بیاید شما را بخرد.

شام عاشورا که شد، سرها را همه را، از تن جدا کردند. یک سری بود که زودتر روانه کردند، آن ها را آمدند توی شب همه را شستند، نیزه ها را حاضر کردند؛ اما سر آقا امام حسین (علیه السلام) را گفت بروید به یزید بدهید [تا] خوشحال شود، تا ما سرهای دیگر را بدهیم بیاورد. حالا می خواهند حرکت کنند. دیشب داشتم با خودم

همین روضه را می خواندم. بعضی آخوندها دهن شان پُر از آتش بشود! حرف های ناجوری می زنند. چه کسی می تواند به سکینه (علیها السلام) نگاه کند؟ چه کسی می تواند به زینب (علیها السلام) نگاه کند؟ درود خدا به علمایی که معرفت ولایی داشتند آن ولایت را آوردند. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! هفده، هیجده سال ما پیش ایشان بودیم. گفت: وقتی امام حسین (علیه السلام) شهید شد، خدا به قدر صدها خورشید به این زن ها شعاع داد، اصلاً نمی توانستند نگاه کنند، حالا می خواهند سوار کنند، نمی توانند. پیش حضرت سجّاد آمدند، ما از طرف عبیدالله [ابن] زیاد این ها را باید به اسیری ببریم. شترها را حاضر کردیم، همه حاضرند. ما

این‌ها را از دور می‌بینیم، وقتی نزدیک‌شان می‌رویم پیدا نیستند، انگار یک پرده‌ای جلوی این‌ها کشیده می‌شود. امام سجّاد (علیه السلام) فرمود: بروید کنار! من به عمّه‌ام می‌گویم این‌ها را سوار کند. همه کنار رفتند، حضرت همه را سوار کرد. یک وقت زُو به نهر علقمه کرد، صدا زد: برادر! عباس! هر وقت می‌خواستم سوار شوم، زانویت را خم می‌کردی، دست مرا می‌گرفتی، پایم را روی زانویت می‌گذاشتم، شتر را سوار می‌شدم. عباس جان! خداحافظ! یک خداحافظی هم با امام حسین کرد، گفت:

چون چاره نیست می‌گذارم
ای
پاره پاره‌تن! به خدا می‌سپارم

هرگز غم تو از دل خواهر نمی رود. دیشب گفتم:
زینب جان! این حرف تو یک قدری اشتباه است، این
حرفت یک قدری خصوصی است. حرف، عمومی است،
مگر ممکن است [که] شیعه، حبّ امام حسین
(علیه السلام) از دلش بیرون برود؟! باید بگویی برادر!
حبّ تو از دل دوستانت نمی رود. اگر دلی که حسین
(علیه السلام) توی آن نباشد، ظلمت است. چرا؟
امام حسین (علیه السلام) فرمود: قبر من در دل دوستانم
است.

خلاصه حرکت کردند. حالا امام حسین (علیه السلام)
خیلی مواظب بچه هایش است، یک منزلی بود، دید سر
امام حسین (علیه السلام) حرکت نمی کند. این ها

خودشان می فهمیدند [که] باید مشکل را پیش امام سجّاد (علیه السلام) ببرند، گفت: آقا جان! این نیزه [حرکت داده] نمی شود، انگار توی زمین کوبیده شده، گفت: ببین، بچه [ها] همه هستند یا نه؟ ممکن است بچه ای افتاده باشد، دیدند یک دانه از این دخترک ها افتاده. حسین (علیه السلام) مواظب بچه هایش است. آمدند سوار کردند. (دارم توی راه را به شما می گویم.) باز یک دفعه، می دیدند نوشته می شود: خدا لعنت کند قاتل امام حسین را! تا می رفتند دست را بگیرند، دست نبود، آن دست، زعفر بود. حالا آمدند این جا، یک راهبی بود، دید این سرها مثل چراغ می درخشد، سر امام حسین (علیه السلام) است، یک پول زیادی داد، گفت:

مگر تو سر یحیایی؟
به گمانم
أبی عبداللہی!

صبح سر را آورد گفت من چقدر می دهم این [سر] را به
نی نزنید! حالا دارد امام حسین (علیه السلام) همین طور
می آید، خلاصه به دروازه کوفه رسیدند، امام حسین
(علیه السلام) گفته خواهرجان! باید بروی شام، پرچم
یزید و معاویه را بگنی، پرچم پدرمان علی (علیه السلام)
را نصب کنی، این با زبان تو می شود. حالا وارد
دروازه کوفه شد، یک جای دیگر گفتم، این کوفی ها از
اول ذات شان خراب بود. آن جا محل حکومت آقا
امیرالمؤمنین (علیه السلام) بود، این ها را از کوفه بیرون
کرده بودند. گفتند: باید بروید مدینه! زینب

(علیها السلام) را از کوفه بیرون کردند، حالا با اسیری وارد شده، حالا به امر برادرش خطبه‌ای خیلی عَزَّاء خواند. خبر به ابن زیاد [دادند:] ای ابن زیاد! اگر خطبه [زینب] دامنه پیدا کند، همه مردم شورش می‌کنند؛ چون که زن و مرد دارند گریه می‌کنند. یک وقت صدا زد: مردهای شما مردهای ما را کشتند، ان شاء الله همیشه چشم‌تان گریان باشد! ابن زیاد گفت: این [زینب] خیلی به برادرش علاقه دارد، سر برادرش را جلویش ببرید! یک وقت حضرت زینب (علیها السلام) سبکش عوض شد. گفت:

چه کسی به جراحاتِ سر تو پاشیده خاکستر؟

مگر این چنین دارویی دوا باشد؟

آخر، می دانید چطوری شده بود؟ خولی با شمر قرارداد کرد، گفت: من سر امام حسین را می بزم؛ اما تو برو جایزه را بگیر! با هم قسمت کنیم. رفقای عزیز! می گویم مهر دنیا نداشته باشید.

حالا وقتی سر را آورد، شب بود، توی تنور گذاشت، چیزی رویش گذاشت، حالا زن خولی بیرون آمده، می بیند هودجی از آسمان نازل شد، چند زن مجلله سر را آوردند، حضرت زهرا (علیها السلام) سر را به سینه چسباند؛ همین طور می گوید حسین! حسین! حسین! زن خولی فریاد کشید [و] گفت: بیایید ببینید شوهر من حسین را کشته! حالا آوردند دادند، خطبه می خواند منظورم این است به نی زدند، حضرت زینب (علیها السلام) همان

حرف را زد:

چه کسی به جراحاتِ سر تو پاشیده خاکستر؟

مگر چنین دارویی دوا باشد؟

حالا ببین چقدر معرفت دارد! حالا می داند امام مُرده و زنده ندارد؛ این است که این همه امام زمان (عجل الله فرجه) عمّه اش را می خواهد. حالا زُو کرد [و] گفت: برادر! با من حرف بزن! اگر نمی زنی، با این بیچّه صغیر حرف بزن! امام حسین (علیه السلام) فرمود: «[أُم حسبت] [أَنَّ أَصْحَابَ الْكُهْفِ وَ الرَّقِيمِ] [كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَباً]» [۱] آی خواهرجان! آخر کسی باور می کرد پسر پیغمبر را بگشند، سرش را به نی بزنند؟! خدا

حاج شیخ عباس را رحمت کند! دید الآن سکتہ می کند، سرش را به مَحْمَل زد. می گویند: دیدیم خون تازه ای از زیر مَحْمَل جاری شد؛ چون که زینب (علیها السلام) باید شام برود، مبادا سکتہ کند؛ نه [این که] از روی ناراحتی [زد]. این که زینب (علیها السلام) گفت: «اُسکُتوا!» تمام شترها [دیگر حرکت نکردند،] خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: زنگ ها هم کر شد. حالا همه این ها که کر شد. ایشان می گفت: نَفَس ها در اختیار توست؛ اما به احترام زینب (علیها السلام) زنگ ها هم کر شد. این که بگویم رفقا! همه چیز یک قوه لامسه دارد، بیابان هم دارد، همه جا قوه لامسه دارد. حرف ها را به شما زدم؛ همه چیز، پرده ها هم قوه لامسه دارد، چیزی نیست در

این دنیا که بی آگاهی باشد. مگر امام رضا (علیه السلام) به پرده‌ها نگفت این دشمن خدا را بدرد! آمد درید. منظورم این است [که] همه چیز قوه لامسه دارد. حالا این قوه اتصال شد، زنگ‌ها هم دیگر صدا نکرد. حالا از آن جا حرکت دادند.

[به پسر آقای کافی] گفتم: با دو چیز مخالفت دارم. پسر آقای کافی این جا تشریف آوردند. گفتم با دو حرف بابایت مخالف بودم، یکی موسی بن جعفر (علیهما السلام) را گفتم [که] بابایت خیلی هم با آب و تاب می‌گفت، نمی‌خواهم بگویم، می‌خواهم بگویم داد خواه، سندی بن شاهک با شلاق بیرون می‌آمد، این حرف چیست که می‌زنی؟ شلاق در اختیار امام است.

روایت و حدیث می‌خواهی بگویی، باید اول معرفت
روایت و حدیث را بلد باشی [و] بگویی. تو چه می‌گویی؟
پشت هم می‌اندازید این‌ها را می‌گویید. تو باید معرفت
ولایی داشته باشی، چه کسی می‌تواند بزند؟ گفتم، الآن
روایتش را به تو می‌گویم. یک نفر در کوفه بود، به قفل
یکی می‌کوبید. (بروید [ببینید]، در کتاب‌ها هست.)
شُرطه‌ها [پاسبان‌ها] آمدند یک قدری احترام کردند،
بردند، گفتند چیست؟ گفت: من شیعه امام‌هادی
(علیه السلام) هستم. وقتی رفت، حضرت گفت: دروغ
می‌گوید. رفت شلاق به او بزند، نمی‌خورد. آن
بزرگ شُرطه‌ها رفت پشت گردنش بزند. آمد [و] گفت: آقا!
شما می‌گویی این از شیعه‌های ما نیست، این که

این طوری می شود، گفت: این دوست ماست. دوست امام صادق (علیه السلام) را هم نمی تواند بزند. تو اگر خودت یک وقت شلاق می خوری، این شلاق، جلوی زبانت را نگرفتی. اگر شیعه باشی، شلاق نمی خوری، به تقیه نکردی. این ها شلاق بهشان نمی خورد. چه کسی می تواند شلاق بزند؟ گفتم به دوست این ها [شلاق] نمی خورد، چطور موسی بن جعفر (علیهما السلام) شلاق می خورد؟

آن یکی می گفت: آقایت را یاری کن! کمک کن! دو تا طلبه بودند. گفتم: یکی هم من با زنجیر مخالفم، مگر زنجیر ممکن است به گردن حضرت سجّاد فرو برود؟! زنجیر به امرش است. مدّاح ها! چرا این روایت را زو

نمی گذارید؟ آخوندها! چرا این را نمی گذارید؟ آمدند این جا همین ساخت که دارد می رود به حضرت سجّاد گفت: الحمد لله [که] اسیر زنجیر شدید. گفت: زنجیر، اسیر ماست. یک نگاه کرد، همه [دانه های زنجیر] آن جا ریخت. این ها وحشت کردند، یک نگاه کرد همه را دوباره این جا آورد. این حرف چیست که می زنید؟ خیلی مزخرف می گویند. اصلاً یک کسی که من رویش اطمینان داشتم این حرف را نزند، زد. من با هر منبری که می روم یک قدری چیز کنم، یک دفعه یک حرفی می زند، یک حرفی بهش می زنم. [می گوید:] یزید آمد [و] گفت: یک سوهان بیاورید، این [زنجیر] را بسابم، از گردن حضرت سجّاد برداشت!! خجالت نمی کشی این حرف را

می زنی؟! عَظُّ می گویند؛ یعنی چپ و راست داشته می انداخته، کجا این را می بریده؟ من بس که از دستش ناراحت بودم، بهش نگفتم. عُظُّ یعنی عَظُّ، بعضی جاها می خواستند راحت باشند از گردن حضرت سَجَّاد برمی داشتند، کجا این را سوهان زدند، سوهان سوهان می کنی؟ اصلاً خجالت نمی کشی این قدر امام را کوچک می کنی؟ حیا نمی کنی تو این حرف ها را می زنی؟ خود امام حسین (علیه السلام) می گوید نَفَس هایی که این ها می کشند، در اختیار من است. خواهرش، نَفَس ها در اختیارش است. [می گوید:] چقدر شلاق می خوردند! این حرف ها چیست که شما می زنید؟! حالا آن ها هم که پای منبرش هستند، مثل خودش هستند، کار نکردیم، تو

الآن این جا نشستی، می گویی کی [چه موقع] تمام شود؟
بلند شوم [و] بروم آن کار را بکنم، این کار را بکنم.

من این را هم به شما بگویم. هر زمانی یوم پیش می آید.
هر به سی سال یک دفعه مثل امروز اربعین می شود؛
[یعنی با عید نوروز مصادف می شود]، خدا می خواهد
امتحان کند، کجا می خواهی بروی؟ زینب
(علیها السلام) اسیر است، دارد گریه می کند، تو می روی
تفریح؟ خجالت بکش بگو من دوست این ها هستم.
الحمد لله شکر رب العالمین از تهران، از همه جا تشریف
آوردید، ببخشید حالا من این طوری حرف می زنم،
به قرآن! به روح تمام انبیاء! من دوست شما هستم. به
تمام آیات قرآن! [به خدا] گفتم این ها اگر جایشان از من

بدتر باشد، من ناراحت هستم. دلم می خواهد همه شما جایتان از من بهتر باشد. حالا من هم معلوم نیست [که] جایم کجا باشم؟ حالا من هم معلوم نیست که چطور بشوم؟ اما اگر بشوم خلاصه این طوری بشود. وقتی آن قصر را به من دادند که خلق اولین تا آخرین را بخواهند دعوت کنند، جا دارد، به دینم! من خوشحال نشدم، یک دفعه خدا ندا داد، هر کسی را که می خواهی راه بده! من خوشحال شدم. من چیزی برای خودم نمی خواهم، این را به شما بگویم. من هر چیزی که بخواهم برای شماها می خواهم. دلم می خواهد این شاء الله روی این حرف ها یک قدری فکر بکنید [و] از هوا بگذرید! از هوس بگذرید! بیاییم در صراط مستقیم باشیم تا این شاء الله

بیایند ما را بخرند.

یا علی